

خصوصی آمیخته شده اند که سرانجام همه این جانوران پیکر واحدی با هم می سازند. در چنین ملقمه ای دیگر نمی توان دانست گیرنده کیست و گرفتار کیست. غالباً باج خواهی متقابل هر دو طرف را ختنی می کند؛ و این از یاری بخت است! مگر ما در کشورهای خود نمی بینیم که برخی رؤسای فتنه انگیز شهربانی به رغم همه بادهای مخالف همچنان بر سر کار می مانند، آن هم به برکت پرونده های محرمانه ای که از آن به يك سان بر ضد همه مردان سیاسی، بر ضد همه احزاب، استفاده می کنند، و تازه، خود اینان به نوبه خود آن سر فتنه باج خواه را با رشته های طناب دار نگه می دارند؟... بدین سان، در میان دشمنان، شگرف ترین قراردادهای سری بسته می شود. - ولی اکنون دیگر این قراردادها برای تیمون وجود نداشت. او «کاغذ باطله»ها را پاره کرده بود. حتی قانون جنگل را زیر پا گذاشته بود. آن تراست انگلیسی که مخارجش را می داد، روزنامه اش را به سرنوشت خود رها کرد. تیمون آن را بی درنگ به خدمت اردوگاه رقیب درآورد، يك تراست بزرگ امریکایی که زیر بال آن را گرفت؛ و تیمون به خالی کردن زیر پای متحدان دیروزی خود پرداخت. ولی سر بود که در این بازی می شکست. متحدان تازه اش او را تنها در راه مقاصد خویش به کار می گرفتند. تیمون در خطر آن بود که میان دو گروه له شود. زمین پاریس دیگر زیر پایش ایمن نبود. تیمون بنیاد تازه ای افکند، يك کارتل وسیع صنایع که می بایست بر ضد برتری جویی اقتصادی آنگولوساکسون ها عمل کند. و او برای این کار می بایست به خارج از فرانسه برود.

ماه ها کار و کوشش سخت، که آنت از نزدیک در آن شرکت داشت. حتی مجال نمی یافت که به افتراهای زیر پرده ای که به تازگی در مطبوعات به او نسبت می دادند توجه کند. تیمون که بیش از خود او در آنچه به وی مربوط می شد حساس بود، برمی آشفت. و او برای خود وسایلی داشت که آن راهزنان را به ملاحظه وادارد. ولی آنت هیچ انگیزه ای نداشت که مزدوران تیمون را بر مزدوران دشمن ترجیح دهد... «کاپولتی! Capuletti، مونتیکی Montecchi...» هر دو به يك اندازه راهزن.

- تیمون، لطف کن و مرا از حمایت چاقو کشانت معاف بدار!

- ترجیح می دهی که تو را به رسوایی بکشند؟

- هه! بگذار برای خودشان حرف بزنند!

آنت شانه بالا می انداخت. قضاوت دیگران برایش چه اهمیت داشت؟... چرا، آنت از يك جهت حساس بود. او نیز نقطه ضعفی داشت. و آن چیزی که بود پسرش می توانست درباره اش بیندیشد. و از طریق این پسر، قضاوت دیگران که او به چیزش نمی شمرد بر او فایق می آمد. زیرا امکان داشت که بویی از آن به مشام پسرش برسد. آنت می بایست بسیار مواظب باشد که هیچ دستاویز بدگمانی به او ندهد که گویا امتیازات مشکوکی از شغل خود نزد تیمون به دست می آورد. و چون تصور دغلکاری با مارک برایش تحمل ناپذیر بود، از پذیرفتن همه هدایای تیمون، حتی اگر مارک نمی بایست چیزی از آن بداند - (زیرا دیگر هیچ به دیدن مادر نمی آمد) - خودداری می کرد، هرچند که خود پذیرفتن آن را درست و طبیعی می یافت... و آخر، برای چه نپذیرد؟ مگر کاری که انجام می داد و آن همه خطر که با آن روبه رو بود خیلی بیش از این را جبران نمی کرد؟ راست بگوییم، او به ویژه برای رخت های افسوس می خورد که يك دوبار از گرفتنش سر باز زده بود. این سر باز زدن خوشایند چه کسی می توانست باشد؟ اگر تنها پای خودش در میان بود، می گذاشت که مردم هر چه می خواهند بگویند. ولی يك بار، تنها يك بار که آنت پیراهن ساده و خوب و خوب برشی را که به وسوسه اش می انداخت پذیرفته بود، از بخت بد به مارک برخورده بود. و او با چه نگاهی سرپایش را ورنه انداز کرده بود! آنت سراسر تنش سرخ گشته بود. با ستاب به خانه باز آمده بود تا آن رخت شوم را از تن درآورد، و آن را در گنجه نهاده دیگر از آن جا بیرون نیاورده بود. (آنت گاه در گنجه را با محبت و اندوه نیم باز می کرد تا نگاهی بدان بیفکنند...) ولی کار از کار گذشته بود. پسر غیرتمند فراموش نمی کرد. آنت رسماً به تیمون اخطار کرده بود که دیگر هدیه های خود را تجدید نکند. او خود را بدان محکوم می کرد که همچنان زندگی مختصر و آپارتمان تنگ خود را حفظ کند. و بسیار خوب چشمان مارک را در تصور می آورد که چه گونه، اگر می آمد به بازرسی همه چیز می پرداخت. تیمون، که او انگیزه های چنین «امساکي» را که با سلیقه خود او جور نمی آمد از وی پنهان نداشته بود - (آری، آنت به رغبت از اندکی آسایش زندگی بهره مند می شد؛ استخوان های پنجاه ساله قدر آن را بهتر از پشت و کمر جوان می داند) - باری، تیمون ریشخندش می کرد و با شگفتی می گفت:

- ولی، عجب! تو اگر می خواستی به شوهرت خیانت بکنی کم تر وسواس به

خرج می دادی!

و آنت در همان مایه پاسخ می داد:

- شك نیست! البته! شوهر آنچه را که به او بدهند می گیرد. خدا، هر چه را که می دهد می تواند پس بگیرد. ولی آنچه از دست خدا هم ساخته نیست، این است که پسرش را از دست و ادهد. پسر از خانه اش بیرون رفته است؛ و خانه اش از آن پسر او است. می باید حساب آن را به پسر پس بدهد. و من باید حساب خانه ام را پس بدهم. شوهر تنها يك اجاره نشین است. خانه من، صاحبش پسر من است. - و با استفاده ای که از آن می کند... میباشر خانه منم، من آن را به کار می اندازم.

آنت تیمون را ورننداز کرد.

- من يك خانه اجاره ای نیستم... کاری به خانه من نداشته باش! کلیدش پیش من است، و من نگاهش می دارم... تیمون، دوست من، از تو تشکر می کنم؛ ولی به کارهای خانه تو برسیم! تو به من مزد می دهی که راهش بیرم. وقت خودمان را با این جفنگ ها تلف نکنیم!

تیمون، وقتی که پس از روزها و شبها کار آنت را مجبور می کرد که مرخصی کوتاهی بگیرد، به او می گفت:

- کاری می کنی که من سر آخر به نوع بشر ارج بگذارم.

آنت پاسخ می داد:

- به ارج گذاشتن نیست که بشر احتیاج دارد. احتیاجش به هوا و به نان است. سعی کن که بیش از حد زیر پا لهش نکنی! سماها، تیمون، خیلی، خیلی سنگین هستند! دیگر امکان نفس کشیدن نیست. چه احتیاجی به این همه زمین دارید؟ يك سوراخ در گورستان کافی است.

تیمون تصمیم به استقرار ستاد خود در بروکسل گرفته بود، و او می بایست از آن جا سفرهای متواتری به آلمان، لندن و جاهای دیگر بکند. آنت، هر چند بادودلی، رضایت داده بود که با او برود. تیمون از پایگاه غرور خود فرود آمده از وی خواهش کرده بود که از پی او بیاید. آنت او را در ساعات ناگواری - که شاید ساعات خوبی بود - دیده بود، با آرزوی مایخولیایی درهم شکستن همه چیز و فرود آوردن خانه بر سر خود. تا این مردان با خود او زیر آوار خرد شوند! ساعات خستگی، دزدگی، پاره ای بدبختی های خصوصی که از آن چیزی به

کسی نمی گفت، - زنی که خود را کشته بود، يك هنرپیشه زیبای پارسی در عنفوان شکوفایی خویش که تیمون بدو دل باخته، او را خواسته، خریداریش کرده با خود به گردش دریایی روی کشتی خود برده بود، و يك روز که یوغ تحکم ارباب بیش از اندازه بر او سنگینی نمود، خود را غرق کرده بود تا از او بگریزد... و چنان مرد بی رحمی تا بین و بنیاد زندگی از آن به لرزه درآمده بود. او که بی کمترین پشیمانی از فراز آن همه ویرانی های خود کرده گذشته بود، نمی توان دانست چه گونه این يك در دلش لانه کرده بود. شاید از آن رو که این لطمه در يك لحظه نانوایی بر او وارد می شد. شاید از آن رو که این سودا در عمق جاننش کارگر افتاده بود و او با بی توجهی آن را به چشم يك سرگرمی دیده، تنها هنگامی به ارزش بی همتای آن بی برده بود که دیگر به تاراجش داده بود. تیمون این راز را تنها با آنت در میان نهاده بود؛ و به دنبال آن رازگویی های دیگری آمده بود که دلسوزترین و بهترین و انسانی ترین چیزی را که این غول در خود نهفته داشت به شنونده اش نمایانده بود. آنت، با گوش دادن به اعترافات او، تعهدی در برابرش به گردن گرفته بود. همچنین حقوقی هم به دست می آورد. تیمون، ناگفته، این حقوق را برایش می شناخت. به احتیاط نزدیک تر بود که در استفاده از آن پر دور نروند. آنت هم البته پرهیز می کرد، ولی از این نفوذ بهره می جست تا فعالیت تیمون را با احتیاط بدان سمت اجتماعی که خود درست می شمرد رهبری کند. فسار دستش، هر قدر هم که خفیف بود، چیزی از آن بر تیمون پوشیده نمی ماند، ولی خوش داشت که او را به کار خود واگذارد؛ چه این برخلاف نهفته ترین غرابزش نبود؛ تنها چیزی که کم داشت این بود که به اندازه کافی بدان باور نداشت تا خود آن را بخواهد؛ و این که آنت بدان باور داشت، بدآیند او نبود؛ برای تیمون، در خشکی سوزان اراده اش که بی هدف پرتاب شده بود، اندکی خنکی باز می آورد؛ خوب می توانست این رضایت خاطر را به او بدهد که چنان رفتار کند که گویی بدان باور دارد.

و کم کم تیمون به این بازی دل می بست. در دژ سرمایه داری، لشکری می شد که به دشمن می پیوندد، - آن بربری که در صف هنگ های رومی درآمده است و اینک آماده می شود تا دروازه ها را به روی مهاجمان بگشاید. امروزه او، بی آن که زحمت پرده پوشی به خود دهد، سر به مخالفت با گروه امپریالیستی برمی داشت، همان که به جای مداخله مسلحانه که دیگر شکست خورده بود می کوشید تا ا.ج.

ش. س. را با محاصره اقتصادی خفه کند. تیمون با بستن قراردادهای داد و ستد با روسیه مجبورشان می کرد که این محاصره را درهم بشکنند. و این البته به خاطر چشم و ابروی قشنگ روسیه نبود: از آن رو بود که سود کلانی از آن به دست می آورد. و رقیبانش، که به ستوه آمده بودند و نمی خواستند امتیاز این کار را به وی رها کنند، ناچار بودند که به نوبه خود خواستار سازش هایی با همان دنیای پرولتاری گردند که آرزوی خرد کردنش را داشتند. و این پیمان شکنی ها رخنه در اتحادشان پدید می آورد. و کینه ها بر ضد تیمون انباشته می شد. می خواستند از پاش درآورند. و تیمون می دانست. در چنین لحظه ای که او می رفت تا خود را در آتش بیندازد و ماشین جنگی خود، کارتل فولاد خود را سازمان دهد که می بایست تسلط ماشین پر قدرت آنگلو ساکسن را درهم بشکند، باری، در چنین لحظه ای آنت نمی توانست ترك او گوید. آنت تنها محرمی بود که تیمون می توانست بدو اعتماد کند.

آنت به دشواری تصمیم گرفت. دیگر نمی خواست از پسرش دور شود. با آن که دوری معنویشان به ظاهر ادامه داشت، هر دو مجال آن یافته بودند که در این باره بیندیشند، و حتی تفصیلات خود را برآورد کنند. آنت آماده بود که مارک را از برداشتن قدم نخست معاف دارد. ولی، پس از آن داستان رخت هدایی تیمون، پسر ابله زودرنج در خود فرو رفته قهر کرده بود. و به راستی آیا می بایست با چنین سوء تفاهم احمقانه ای یکدیگر را ترك کنند؟ وقت می گذشت. زندگی می گذشت. و آدمی برای همیشه رفتنی است... يك روز آنت برایش چنین نوشت:

- پسر عزیزم، من از پاریس برای چند ماهی می روم. این بار جای دوری نخواهم بود. نه چندان دورتر از آنچه در این يك ساله بوده ایم. ولی من دیگر، بی آن که ببوسمت، نمی توانم بروم یا بمانم. نمی خواهی پوزده ات را در دسترس من بیاوری؟ اگر گمان می کنی چیزی هست که باید بر من ببخشی - (به گمانم تو اشتباه می کنی، ولی من اصرار نمی ورزم که حق با من است) - آیا نمی توانی آن را بر من ببخشی؟ ببخش یا نبخش، ولی بیا بوسم بده!

مارک هنوز این نامه را دریافت نکرده بود، که تصادف آن دو را روبه روی هم قرار داد. يك روز که مارک از برابر کلیسای سنت اوستاش می گذشت، دید که

«سعادت‌های آسمانی»، امر سزار فرانک<sup>۱</sup> را در آن اجرا می‌کنند. مارک سخت مشتاق شنیدن موسیقی بود. تسنگی روح خشک گشته. در مدخل ارزان‌ترین جاها که در انتهای محراب بود، انبوه مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. مارک خود را در آن میان جا کرد و با استفاده از شلوغی به درون رفت؛ از پشت سر شنید که صدای می‌زنند، و او بیش‌تر در انبوه جمعیت فرو رفت؛ چند تن دیگر مانند او از سد گذشتند، چنان که دیگر او را از یاد بردند. مارک در دریاچه آن موسیقی اندوهگین، ناب، کودکانه و بسیار خردمند همچون چشمان پیران، مانند صدها مردم غوطه خورد. و در هوا روشنائی بی‌آفتابی، به سان روزی که به پایان می‌رسد، شناور بود؛ تو گویی باهای مسیح که بر آب‌ها می‌رود. مارک این موسیقی را درست نمی‌شناخت؛ چه آن دیگر از جوانان امروزی دور بود؛ ولی قلب مارک به اندازه کافی راستگو و دریافت هنری اش به اندازه کافی مطمئن بود که بتواند زیبایی روحی متفاوت با از آن خود را با شدتی بیش‌تر درک کند، و همچنین کمبود دردناک خود را در زمینه امیدواری‌ها، و حتی رنج‌هایی، که مایه دلداری آن عصر گذشته بود، عصری که مانند خدای خود تاجی از خارها بر سرش هاله تقدس می‌بست. او تا اندازه‌ای به رشک‌مندی می‌اندیشید: - «چه درد خوشی که شادی موعودش را در خود دارد!...» گروه همسرایان می‌خواندند:

- خوشا آنان که می‌گیرند، زیرا دلداری خواهند یافت...

و ناگهان، با همه خودداری خویش، مارک به گریه درآمد. چهره اش را رو به پیلپایی که بدان تکیه داشت گرفت و چشم‌ها را با دست پنهان کرد. اگر هم کسی دیدش، در پی آن بر نیامد که بر او بخندد؛ ولی پسر مغرور از این گریه به خشم می‌افتاد؛ با چهره‌ای که به هم برمی‌آمد فین کشید و با انگشتان خود اشک‌های شرم‌آور را پاک کرد... و در این لحظه که سر برمی‌داشت، با چشمانی از این باران روشن گشته، در آن سوی پیلپا دید که همان شب‌نم و همان اشک در چند قدمی او بر چهره مادرش روان است... آنت آن جا بود. او را ندیده بود... مارک خود را پنهان کرد و در پناه آن پیلپا مراقب مادر شد، در او به کاوش پرداخت؛ هر هیجانی که در مادر سر برمی‌آورد، او آن را در دام می‌گرفت...

۱: آهنگ‌ساز بلژیکی که به تابعیت فرانسه درآمد و در تجدید زندگی موسیقی فرانسه سهم بسزایی دارد.  
(۱۸۹۰ - ۱۸۲۲).

این موسیقی پژواک‌های کاملاً دیگری در قلب آنت برمی‌انگیخت تا در مارک. این خود او بود، زندگی روزگار گذشته او بود که از نو زنده می‌شد. هر اثری که دوام یابد از همان جوهر زمان خود ساخته شده است؛ هنرمند در ساختن آن تنها نبوده است؛ هر آنچه همراهانش، همه گروه مردم، رنج کشیده، دوست داشته و در خواب دیده‌اند، همه را او در آن ثبت کرده است. آنت نیز خون خود را در این موسیقی نهاده بود. خود را در آن باز می‌دید، گویی عکسی که با چهره پیرگشته، چهره سرخورده از سال‌هایی که پس از آن آمده‌اند، قیاس می‌کنند. او در این موسیقی فریادهای درد آدمی را می‌دید که از عدالت نومید گشته است، و نیز صدای آن قاضی آسمانی را که دل‌داری می‌دهد. یاد می‌آورد که آن همه را نه سال پیش از جنگ در شهر آلمانی شده استراسبورگ شنیده است. و آلمانی‌های آن زمان در همه غرور شکفته پیروزمندیشان، معنای این منظومه عدالت ستم‌دیده را در نمی‌یافتند. آنت که در انبوه آن جمعیت، با چنان پیکرهای درشت و بور و لبریز از شادی پیروزی، گم شده بود، می‌اندیشید:

- ما، شکست خوردگان شما، این سخنان مقدس را می‌شنویم و می‌فهمیم؛ و از این جاست که ما، شکست خوردگان شما، شکست‌تان داده ایم، سهم بهتر را ما داریم...

و اکنون جاها عوض گشته بود. ملتی که از بیداد رنج می‌برد - ملت آنت - چنان سده بود که بیداد را می‌داشت. و آن سرود نومیدی و دل‌داری «سعادت‌های آسمانی» دیگر برای او نوشته نشده بود. مسیح شکست خوردگان به کرانه دیگر رود رفته بود. افسوس! مردم تنها تا جایی درک عدالت دارند که با منافعشان سازگار باشد. آنت در میان نسلی بزرگ شده بود که با شعار جوانمردانه *Gloria Victis* پرورش یافته بود. و اینک با دل شکستگی می‌دید که ملتش، پس از پیروزمندی، گفته برنوس<sup>۱</sup> گولوایی را بی‌آن که بر زبان آورد در زرفای خودخواهی بی‌رحمانه خویش پذیرفته بود. و چرخ ناپیدای سرنوشت می‌گشت و

۱: افتخار بر شکست خوردگان!

۲: Brennus، سردار گولوایی که در ۳۹۰ پیش از میلاد بر رومیان پیروز شد و شهر رم را ویران کرد و پس از هفت ماه محاصره ارگ شهر در برابر هزار بوند طلا (در حدود ۴۵۰ کیلوگرم) حاضر شد که از محاصره دست بکشند. هنگام کشیدن طلاها در ترازو او شمشیر خود را نیز در کفه گذاشت و گفت *Veni Victis* و ای بر شکست خوردگان!

می گشت، و روزهای تیره را باز می آورد... قلب آنت را شمشیرهای هفتگانه ای سوراخ می کرد، شمشیرها یادها، انکار، شرمساری، پشیمانی، طنز بی رحمانه، هول مکافات می دید در پیش است، و ترک و تسلیم در زندگی. و پسرش، که خود را در پس پیلپا نهفته بود، هر يك از اندیشه های او را در حین پرواز می گرفت و می نوشید، با او جفت می شد، و آنچه را که از آن مادر بود درست بدان گونه که گویی از آن خود اوست احساس می کرد و بدان یقین داشت، و در يك دم همان تلخکامی بدو دست می داد، و می دانست که این اشک برای چه روان است: زیرا همان اشک در چشمان او واپس زده شده بود... و ناگهان جهش گرمی او را به سوی مادر کشاند. جمعیت را از هم شکافت و از پشت سر دست مادر را گرفت. آنت یکه خورد؛ گردن چرخاند، و در حالی که چانه اش بر شانه تکیه داشت، سر پسرش را از فراز شانه دید؛ با چشمان سپاس گزارش او را بوسید؛ نگاه برادرانه ای با هم مبادله کردند؛ و دست در دست، بی آن که جنبشی کنند، تا پایان به موسیقی گوش دادند.

دست هاشان تنها هنگامی از هم جدا شد که از کلیسا به در آمدند. ولی دل هاشان از هم جدا نگشت. از گذشته کلمه ای بر زبان نیاوردند، نه هیچ سرزنشی، نه سخن بخشایشی: هر دو آن را به دست فراموشی سپرده بودند. گفت و گوشان از چیزی بود که دمی پیش احساس کرده بودند، از تلخی پیروزی... آخ! چه می شد اگر شکست خوردگان آلمانی از آن بو می بردند، و می دانستند که فرانسه آن است که دهن بندش زده اند و به دست ستم و دورویی و آزمندی سیاستمدارانی که به نام او فرمان می رانند سیلی می خورد! ولی کار نزد همه ملت ها بر همین منوال است. و تقریباً هیچ ملت پس از جنگ نیست که نیروی واکنشی در او باشد. ریگی هستند که نیات پاک در آن فرو می رود. مارک می گفت:

- هر قدمی که برداری، تو را در آن فرو می برد. ما از پایین در آن گرفتاریم.

آنت که دست بر شانه پسر نهاده داشت، پاسخ داد:

- بیایم از بالا به در رویم. اگر پاهامان گرفتار است، سر و سینه مان را بیرون بکشیم! خود را بیرون کشیدن، کار و وظیفه زندگی است. این کار جز با مرگ به کمال نخواهد رسید. ولی حال که بیش تر کسان مردگانی هستند که در عین زنده بودن خود را می کنند تا در گور مکیده شوند، پس ما خود را از چنگ زالوهای مرداب بیرون بکشیم!... (و آنت به مرداب های رومانی می اندیشید). تو هم مانند



من بکن! هرگز خستگی را به خودت راه نده! و دست کسانی را که فرو می روند بگیر تا بیرون آیند!

مارك حس می کرد که لجن مرداب زیر بغلش چسبیده است. اگر در کوچه نبود، مانند کودکان بازوهای خود را به دور گردن آنت می گذاشت. حضور او برایش مایه دلداری بود. با محبت نگاهش می کرد، از سخنانش به خود می بالید. چه گونه توانسته بود به او بدگمان شود؟ مارك بازوی آنت را گرفت، بدان تکیه داد؛ شرم نداشت که با همه سنگینی خود بر او تکیه کند - به دلش می نشست! و در همین دم آنت به او خبر داد که باز می باید برای یکچند از پاریس دور شود. نأسفی سوزان، ترسی بچگانه به مارك دست داد. آنت لرزه آن را دریافت، گفت:

- احتیاج به من داری؟ می خواهی که بمانم؟

ولی غرور مارك بی درنگ سر برداشت، گفت:

- من می توانم تنها باشم. خودت که خوب تنها بوده ای!

مارك به نبردهای طولانی گذشته می اندیشید، به آن زمان که مادرش در پاریس دست و پا می زد. آنت با لبخند گفت:

- من تنها نبودم؛ تو را روی بازوهای خودم داشتم.

مارك نیز به نوبه خود لبخند زد، و گفت:

- امیدوارم که يك روز جبرانم کنم.

## بخش سوم سودای جنایت

در آن زمان، سیلوی خواهرزاده اش را باز به یاد آورد. شور دیوانه وارش برای دادوستد و کسب لذات فرو نشسته بود. به يك وزش باد، و همان گونه که باد برخاسته بود. پاره ای ترك خوردگی های جدی در دارایی و در تندرستی اش با خشونت به او یادآوری کرده بود که وقت آن است که رفتار سنجیده تری در پیش بگیرد... دویدن به کاری نمی آید. باید...<sup>۱</sup> به موقع ایستاد!... افراط در خورش هایی رنگین، افراط در شراب های خوب. چشم ها خون دیده. ناگهان، خشم هایی دیوانه وار، یا خنده هایی بی اختیار... پس از یکی از این خنده ها به هنگام شام، هیچ نمانده بود که سخته کند. سیلوی خود پی می برد، خویشان را به روشنی و بی مدهانه می دید؛ حتی در گرماگرم هجوم خون، وقتی که سراسیمگی بدو دست می داد، به خود می گفت:

- از خط بیرون می زنی! ترمز را سفت کن!...

ولی ترمز از عمل سر باز می زد. سرخ رگ های گردن و شقیقه می تپید، و او به پرت و بلا گفتن می افتاد... ایست!... سیلوی یکسبه تصمیم گرفت، مغازه را بست، خانه اعیانی اش را فروخت، دارایی اش را نقد کرد. دلدادۀ احمدش گی کوکی<sup>۱</sup>، هست و نیستش مانند تخم مرغ گندیده بر سر يك ورشکستگی بانکی و دولتی بر باد رفته بود؛ آری، روزگاری بود که عطر سازان، از خودپسندی آن که نقشی در سیاست بازی کنند، دولت ها را مانند جنده ها می نشانند، و آنان نیز پس از به جیب زدن پولشان، زیر امضای خود می زدند و بی هیچ آزر می کلاه سرشان

۱: نخستین مصرع از افسانه لافونتن به نام خرگوش و سنگ پشته.

می گذاشتند. خوب شد! حفش بود! این چیزی نبود که خواب سیلوی را آشفته بدارد... با این همه، خوابش آشفته بود، همه ماشین وجودش می باید استراحت کند، پیاده و روغنکاری شود... سیلوی مسهل خورد، ضماط خردل نهاد، زالو گذاشت که خون اضافی اش را بکشد. و به زندگی خانوادگی، به شیوه بورژواها، روی آورد.

سیلوی خانواده ای حاضر و آماده به دست آورده بود، و سرانجام هم ترتیب قانونی این کار را داده بود. سه بچه چهارده تا هفده ساله. مادرشان پرتوباسرو<sup>۱</sup> (که خود را به نام کارمن<sup>۲</sup> آراسته بود، و این نام همان قدر بر او برآورده بود که کلاه حصیری بر الاغ) - یکی از همکاران دیرینه سیلوی بود که در کار و ماجراهای عشقی شان با هم دست در دست داشتند. این زن نخستین تکاپوهای سیلوی را در پاریس و نخستین قدم های دشوارش را به یاد او می آورد. يك وفاداری بیست و پنج ساله. سیلوی سگ های پیر خود را از یاد نمی برد، حتی اگر مانند پرتوی خپله سگی بوده باشد کلاه به سر، کمی خل، خام دست، که سیلوی گاه با مشت به جانش می افتاد و او، بی آن که کینه ای به دل بگیرد، گونه اش را می لیسید. زنك ازدواج ناسازی کرده بود که خدای مهربان (بی آن که خود او را از خلبازی هایش آزاد گرداند) از بند آن آزادش ساخته بود. کارمن، بی آن که تعادل بسته به يك موی سیلوی را داشته باشد، بلهوسی های او را، سرمشق خانه برانداز او را، تقلید می کرد. او طعم چندین مرد شده بود، و یکیشان که قمارباز بود از او پول بیرون می کشید و لختش می کرد و سرانجام هم او را بر آن داشت (بی آن که اجباری در کار باشد، و این نهایت تردستی وی بود) که خودفروشی کند و خرجش را بکشد. با این همه، زن خوبی بود، کارکن، بی آن که مستی کامجویی هرگز از سرش برود. حتی در بدترین ساعات، خوشخویی خود را که در او جبری بود از دست نداد؛ و در پایان کار، وقتی که دیگر می بایست از جهان برود، با دستگیری کشیشی نیکدل و بسیار آدمی صفت مرگی عبرت آموز داشت - هرچند بی آن که توانسته باشد صمیمانه از گناهان خود پشیمانی نماید، و این را نیز در کمال راستگویی به کشیش که خود را به نشنیدن می زد گفت؛ اما از

1: Perpetue Passereau.

2: Carmen.

سوی دیگر، به تقریر کشیش، فرمانبردارانه، یا چنان که خود می گفت «برای به دست آوردن دل مرد خدا»، به گناهان خود اعتراف کرد. او، بی آن که دچار هیجان شود، شاهد مرگ خود بود؛ با این همه، از اندیشه فرزندانش، خود، اشکی هم ریخت؛ ولی با واگذاشتنشان به سیلوی کاملاً آرام گرفت؛ و تقریباً تادم واپسین با سیلوی از زندگی که (با همه پلیدی هایش) خوش بود، از کار و از دلدادگی های خود گفت و گو کرد.

سه فرزندش، که او به نام های دلنشین برنادت<sup>۱</sup>، کولومب<sup>۲</sup> و آنژ<sup>۳</sup> نامیده بود، در برابر سرمشق این زندگی و شادی و اندوه کم دامنه اش که بی پرده در معرض تجربه زودرسشان نهاده بود، هر کدام برحسب آهنگ سرشت خویش واکنش نشان داده بودند. دو بچه کوچک تر، آنژ و کولومب، توأمان بودند؛ و به هنگام مرگ مادر سیزده چهارده سالی داشتند. برنادت شانزده ساله بود. آنژ، پسری عاقل و کوشا، به زندگی خانوادگی دلپستگی داشت و از خود گرایش هایی به پرهیزگاری و عرفان نشان می داد. - چیزی که کشیشان از چنگ انداختن بر آن غافل نماندند: او، با همه کم سالی، خود را آماده می کرد که به جامه روحانیت درآید. آنژ روی خواهر همسال خود، دختری سیاه مو با چشمان زیبای کره خران که با مهربانی احمق و شکمو بود، نفوذی داشت. آن دو با هم در دنیای جداگانه ای سیر می کردند. یکدیگر را در محبت خداوند دوست می داشتند. به راستی هم آنژ، پسر مقدس، خدا را در کولومب دوست داشت. ولی از هم اکنون غریزه ساده دلانه ای در کولومب بود و در سراسر زندگی او را در چنگ گرفت، و آن این که برای دوست داشتن خدا پسر را دوست می داشت که به صورت خدا آفریده شده است. خواهر بزرگ تر با بی تفاوتی طنزآمیزی به گفت و گوی محبت آزره گین و شکمباره و بسیار معصومانه شان گوش می داد. او روح جفت خواه نداشت. زندگیش از آن خود و برای خود بود. کم ترین سهمی از آن به دیگران نمی داد. به زحمت اگر خود سهمی در آن داشت. چندان بای بند شناختن خود نبود. و هیچ کس هم در دنیا نخواهدش شناخت. از تماسش در نوجوانی با آن محافل پارسی محیط که شادخواری و هرزگی سال های ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ سرگشته شان می کرد،

1: Bernadette.

2: Colombe.

3: Ange.

«واپس زده» شده بود. برنادت آن پرندگان دیوانه را دیده بود، که خود را در آتش می سوختند؛ و او را غریزه اش از آتش مصون داشته بود. اخلاقاً محکومشان نمی کرد. اخلاق در اندیشه هایش جای بسیار کمی می گرفت. مسأله برایش رنگ نظم و عقل و پاکیزگی داشت - به ویژه از بیرون: در تن و در خانه خویش، در روش زندگی خویش... او از زندگی بی بند و بار مادرش بیش از اندازه رنج برده بود. و از این رو، بی آن که در دل به راستی دیندار باشد، داربست خارجی دین را می پذیرفت. در آن نیرویی محدود کننده می دید که برای پرهیز از چنان تجارب مصیبت باری که مادرش داشته بود ضرور می نمود. فراتر از آنچه از سر احتیاط نباید گذاشت در زندگیمان وارد شود نیندیشیدن؛ این در او يك قاعده غریزی رستگاری فردی بود. هیچ هم به دریافت خونسردانه و حادثش از دنیای واقع لطمه نمی زد - (کاملاً برعکس!) - دنیایی تنگ و ناپخته و مرتب، بدان گونه که در پیرامون يك زن خرده بورزواي محله من<sup>۱</sup> هست. و این باز تأثیری بر زندگی سودایی او نمی گذاشت، چه کلیدش را خود نگه می داشت. او با خسك دستی همه بندهای کیسه پولش را گره می بست. برنادت از محبت، حتی محبتی سوزان، عاجز نبود، اما نیروی خود و علاقه مندی خود را، حتی درباره کسانی که از همه بدو نزدیک تر بودند، تنها متوجه ناحیه ای از زندگیشان می کرد که باز زندگی خود او دیوار به دیوار به نظر می رسید. آنچه فراتر از آن بود هوسی در او بر نمی انگیخت، - نه بازی های عرفانی خواهر و برادر کوچک ترش، نه بلهوسی های سرگیجه آور سیلوی، و نه زندگی معنوی مارک که سیلوی در نوک قلاب ماهیگیری در برابرش به رقص و رقص می داشت (و ما در این باره باز سخن خواهیم گفت). هیچ میل نداشت که درباره آنچه آنان می اندیشیدند به بحث بنشیند. با آن بینی کوچک و نوک تیز و خمیده اش که به منقار کرکس می مانست، در کارشان کنجکاوی نمی کرد، هرچند که اگر می خواست در يك دم به نه توی آن بی می برد. ولی هر کس به کار خود او همه توجهش به خود بود. با این همه، بسیار عاقل تر از آن بود که نداند شایسته آن است که نگذاریم دیگران علاقه بس انحصاریمان را به خود خورنستن ببینند! می باید چنان وانمود کرد که ما نیز بدانچه مورد علاقه ایشان است علاقه مندیم. حتی سیلوی در این زمینه فریب می خورد، -

دست کم در آنچه به خودش مربوط می‌شد؛ دربارهٔ دیگران، بدش نمی‌آمد که دختر خوانده‌اش سر نخشان را چنان به تردستی به حرکت درآورد؛ - (سیلوی کسانی را که گول می‌خورند دوست نداشت؛ - و خودش گول می‌خورد). - برنادت که به این ضعف او پی برده بود، مشاهدات زیرکانهٔ خود را با او در میان می‌نهاد، و نیش آن را برحسب تعایلات نهفتهٔ سیلوی دربارهٔ دیگران بیش و کم می‌کرد؛ اما نوازش‌های خود را برای سیلوی نگه می‌داشت، همچون مادهٔ گربهٔ لاغری که می‌آید و خود را به ساق‌های کدبانویی که بشقاب غذا را در دست دارد می‌مالد. گرچه همه چیز در خرخر و پشت گرد کردن او دروغ نبود؛ مادهٔ گربهٔ لاغر دستی را که بشقاب را گرفته بود دوست می‌داشت. برنادت، در شانزده سالگی، گرایش بدان داشت که از سیلوی، که در دیدهٔ کارگران جوان دوزندهٔ پاریس همچون شهبانوی هزارویک شب بود، آرمانی برای خود درست کند. اگر آن مایه در او نبود که از سیلوی در کامجویی‌ها و بلهوسی‌هایش تقلید کند، برای گرفتن اندوخته‌هایش خود را مرد میدان می‌دید، و از وی سپاسگزار بود که چنین اندوخته‌ای برای بهره‌مندی او فراهم کرده است. سیلوی از او پنهان نمی‌کرد که قصد دارد، به جای آنت و مارک که با پافشاری بسیار از پذیرفتن ماترکش سر باز می‌زدند، او را وارث ممتاز خود کند. و چون سر قوز افتاده بود، برای آن که مارک را به پذیرفتن داریی خود مجبور سازد، بر آن شده بود که آن را در رختخواب برنادت بسته بندی کند. سیلوی بر آن بود که ایشان را به ازدواج هم درآورد. و این حماقت از او سر می‌زد - (و زیرک‌ترین زنان در این زمینه احمق‌اند) - که این نکته را به هر دوشان گوشزد کند. برنادت، با همهٔ طبع افسرده‌اش، مانند داریست مو آتش گرفت. مارک، با بی‌اعتنایی، از مو رو برگرداند. شاید - (کس چه می‌داند؟) - اگر گذاشته بودند که او خود به جست و جو درآید، انگور مشکبوی آن را می‌پسندید. ولی به او برمی‌خورد که بی‌مشورت با خود او درباره‌اش تصمیم بگیرند. و همین روباه را بر آن داشت که بر ساقهٔ مو بشاشد. و زآن پس دیگر از تن و جان برنادت جز آنچه را که می‌توانست به خشمش آورد ندید.

با این همه، برنادت عاری از دلبری نبود. اندامی لاغر، نرم و خوش تراش داشت، کمی به افراط گندمگون، اما خوشاب. (لاغری مادر کامرانی است، یا که می‌تواند باشد.) به ویژه او آن هنر پارسی را دارا بود که از معایب خود بهرهٔ نیکو بگیرد. بزکی بسیار خفیف، آرایشی ساده و خوش سلیقه، خط بی‌نقص اندام...

این کم‌ترین برگ او در به دست آوردن دل سیلوی نبود. برنادت می‌توانست به ظرافت يك مجسمه تاناگرا<sup>۱</sup> باشد. بگذریم از سرش که به سر غلیواج می‌مانست. ولی حتی سرش، آن سر کوچک و گرد و زبرش، خط اندام او را از زیبایی نمی‌انداخت؛ برای خود سبکی داشت و به سبک سراسر شخص او بود. از آن گذشته، هر وقت که می‌خواست (و این تنها هنگامی بود که مارک نگاهش می‌کرد)، این سر با دو چشم آبی سبز آذین می‌یافت که خود را مهربان و سرشار از هوش می‌نمود، و دعوت آن می‌توانست مرده‌ای را هم بیدار کند. اما نتیجه‌اش در مورد مارک آن بود که می‌رمید و سرکشی می‌کرد، آن هم به ویژه از آن رو که به ناخواه خود از آن به لرزه می‌آمد؛ از این رو نیش خواهش را با خشم از دل برمی‌کند.

سیلوی در نمی‌یافت که خواهرزاده‌اش به چه علت سعادت را که به وی هدیه می‌کند نمی‌خواهد: يك چنین کالای پارسی ظریف و محکم (و او در این زمینه خبرگی داشت!)؛ نه يك چیز بنجل. از قماش خوب و بادوام: ردایی که تن را فرسوده می‌کرد و خود فرسوده نمی‌شد. - يك دختر درست، پرکار، دانا، که (علاوه بر ارثی که می‌برد) از هوشی تیز و روشن و کارآمد برخوردار بود. - و گذشته از همه، برای این میمون بدجنس بکارتی دست نخورده و قلبی تازه و عشق ناآزموده می‌آورد، قلبی که جز برای او نمی‌سوخت... آخ! این نسناس!... چه، برنادت احساسات خود را با سیلوی در میان گذاشته بود. و سیلوی، که غرولند می‌کرد اما در ته دل سخت شاد بود، او را از این که برای چنین پسر بد زشت احمق مغرور که مانند ایوب پیغمبر گدا و باز مانند ایوب کج خلق است - (سیلوی درباره مارک چنین می‌اندیشید و باز بیش تر دوستش می‌داشت) - باری، او برنادت را از این که برای مارک گر گرفته است سرکوفت زد؛ این که برنادت به ازدواج او درمی‌آمد افتخاری بود که به او می‌داد... ولی، وای به حال برنادت اگر گفته سیلوی را به حساب خود می‌گذاشت و تکرار می‌کرد؛ سیلوی دهنش را با این حرف می‌دوخت که او شایستگی آن ندارد که حتی بند کفش خواهرزاده‌اش را باز کند: سیلوی بی‌اندازه به این خواهرزاده می‌بالید؛ او جز به خودش که

۱: Tanagra، دهکده‌ای در خاک یونان که در آن مجسمه‌های سفالین کوچک و بس ظریفی از زیر خاک بیرون آمده است.

اولین شلوار کوتاه مارك را به تنش کرده و بیرون آورده بود به کسی حق نمی داد که از مارك بد بگوید؛ اما این حق را از پا تا سر به خودش می داد. ولی آخر این جانور، وقتی که خاله اش بسترش را برایش آماده می کرد، برای چه از رفتن در آن سر باز می زد؟ و سیلوی پس از سرزنش برنات از آن که مارك را پر دوست دارد، اکنون به او سر کوفت می زد که نمی داند چه باید کرد تا مارك دوستش بدارد. و این برای غرور برنات دردناک تر از همه بود. آن دو باهم به بحث می نشستند که چه گونه جوان ساده دل را به دام بکشند. و چون این کار برای هدف خوبی بود، به کار بردن همه وسایل مجاز بود؛ حتی بزرگ کردن اندیشه خود، همچنان که پوزه نیز بزرگ می شد. سیلوی به برنات می آموخت که چه گونه از راه علاقه مندی به اشتغالات فکری یا اجتماعی مارك - (خل بی چاره! هر مردی کم و بیش همین است!...) - خواهد توانست این اردک ماهی جوان را با قلاب بگیرد. برنات از سر وجدان کوشید تا این درس ها را به کار بندد. ولی نتیجه تلاش های پسندیده اش آن شد که اوضاع که خوب نبود بدتر گشت. نمی توان روح خود را همان گونه و اساخت که پیکر خود را. برنات، دخترک بورژوا، به هیچ رو کودن نبود، اما در حد مرز طبیعی خویش؛ از آن حد و مرز که بیرون می آمد، کارش به تکلف می کشید، آموخته ها را از بر می خواند، بی آن که نقطه ها و ویرگول های آن را مراعات کند؛ و غلیبواج طوطی می شد. مارك ادب آن نداشت که احساس خود را پنهان بدارد. برنات، آزرده و سرافکنده، بیش از این در چنین زمینه پیشرفته ای درنگ نکرد؛ بی آن که چیزی به سیلوی بگوید، او و اندرزهایش را پی کار خود فرستاد، به مواضع خویش عقب نشینی کرد، و حق هم با وی بود. ولی برای کسی که می جنگد، بر حق بودن هنوز خیلی کم است؛ آنچه می باید داشت، پیروزی است. و این را برنات به دست نیاورد.

بی آن که دیگر خواسته باشد وارد معقولات شود، در بی آن برآمد که به مارك هرگونه امکانی بدهد تا برایش بالای منبر برود، - (هر موعظه ای که مارك بخواهد؛ برنات اهمیت نمی داد!) - و او همین قدر مراقب نمازخانه خواهد بود، مرتبش نگه خواهد داشت و گردگیریش خواهد کرد. منبر و محراب از آن مارك. نگه داری طشت و لگن آب مقدس از آن برنات. آیا بدین گونه کار تا سرحد دلخواه راست نمی آمد؟ مارك آزاد خواهد بود که همه چیز به میل خود بگوید و بیندیشد. برنات به جنبه مادی کار خواهد پرداخت. و این کم چیزی نبود! همین



قدر که شوهر را به چنگ می آورد، برایش کافی بود. به باقی چیزها دلبستگی نداشت.

و تنها چیزی که مارک بدان دلبستگی داشت، همان باقی چیزها بود... البته، ضمن آن که دختر را در آغوش می گرفت! دختر زشت یا زیبا، اما دلپسند. برنادت پسند دل او نبود. و آن تأمین مالی که همچون طعمه ای در برابرش می گذاشت، مارک ارجی بدان نمی نهاد. حتی بدتر از آن! بدان بدگمان بود. تأمین کامل، برای کسی از قماش مارک، یعنی پیش از آغاز کردن تمام شدن. مارک پی چیزی می دود که از او می گریزد و او می باید با خطر کردن به چنگش آورد. تأمین کسی مانند برنادت به هزینه بسیار کمی به دست می آمد. نیازهای کم دامنه معنویش موجب می شد که، پیش از بیست سالگی، گرد باغچه اش - و از آن بی اهمیت تر، گرد حیاط پشت خانه بورژوازیش - دیوار بکشد، بی آن که در غم آن باشد که بیرون محله اش چه می گذرد. مانند آن بورژواهای خرده پای کوچک کاست که در بحبوحه کمون پاریس از نبردهایی که دیگر محله ها را به آتش می کشید بی خبر بودند... مارک اما، از این سر تا آن سر شهر، باروت و خون را بومی کشید! زیر پای خود، فرو ریختن سراسر جهان اندیشه را حس می کرد. او می بایست در انقلاب های زمین زندگی کند و تا چانه در آن دست و پا بزند، در زایش غول آسای آن حضور داشته باشد و بدان کمک کند... برنادت از آشوب ها و زیر و زبر شدن ها بی خبر نبود! هر دختر پاریسی این همه را در روزنامه اش می خواند، - پس از خواندن خبرهای کوچک شهری، پس از واقعات جنایی، داستان پاورقی، خبرهای مد و ورزش، آگهی ها، - وقتی که فرصت آن دست داد! پیش از هر چیز کارکردنی را باید به انجام رساند، زندگی که برای تفریح و بازی نیست! «این به مردها برازنده است که ساعت ها وقتشان را به بحث درباره حوادثی تلف کنند که در چین می گذرد، یا که نزد بلشویک ها، این دزدها که پول وام های روسی مان را بالا کشیده اند!» ما همین قدر می باید به کار خود و حساب و کتاب خودمان برسیم، و همچنین به میز غذا و بستر خوابمان، در آپارتمان پاکیزه و مرتب خودمان، بی آن که در غم دیوانه بازی های بیرون باشیم که همان گونه که پیش می آیند از میان می روند... در نظر برنادت هر فرضیه ای جفنگ می نمود. او به

مجموعه قراردادهای اخلاقی و اجتماعی که از محک آزمایش به در آمده با کار و پس انداز نسل های استخواندار بورژوا جوش خورده اند خرسند بود؛ و در این مجموعه دین نیز جایی داشت، - دین کاتولیک که، با یا بدون ایمان، پرتوقع نیست، به ویژه جنبه عملی دارد و دقیق است، و به نظم یاری می دهد و استوارش می دارد. از این بابت، برنات از سیلوی بی ایمان متمایز بود، چه این يك هرگز نتوانسته بود از ریشخند و زخم زبان به کشیش ها خودداری کند، ولی با طنزی چشم پوش می گذاشت که دختر خوانده اش به هوای دل خود رفتار کند، و زمزمه می کرد که در زن، خر مقدسی به میزان اندک «روبهم» وثیقه دیگری برای آسودگی خاطر شوهر در امور خانگی به دست می دهد.

و این، «روبهم»، آن قدرها مطمئن نبود!... این برنات که ماهی سه هفته ظاهری معتدل داشت، خونسرد و عاقل بود، هیچ جنبه دور از انتظار نشان نمی داد، در هفته چهارم آشفتگی غریبی داشت. سرششش عوض می شد؛ دیگر با همان چشمان و با همان مغز درباره چیزها و مردم قضاوت یا استدلال نمی کرد؛ فرمانش به دست خود نبود؛ الحذر از چاله ها و درختان جاده؛ پنداشتی که ماشین او هوس داشت که برود و با آن ها تصادم کند... از آنجا که این خطرها ادواری بود، برنات آموخته بود که منتظر آمدنش باشد؛ و به هنگام آمدنش ترتیبی می داد که برود و در گوشه ای هر چه بهتر انزوا بجوید؛ او، برای پنهان داشتن حال خود، فشار تکلف بی اندازه ای بر خود وارد می کرد. ولی در چنین ساعاتی، کینه و عشق، آرزومندی، رشک و حسد، همه انگیزه هایی که از شکم یا از مغز برمی خاست، بدترین تخیلات سرشتی ارضاء نشده و بی ترمز، در اندرون او پرسه می زدند و کمین کرده بودند. همواره در دو قدمی کارهایی هرچه تصورناپذیرتر بود. ولی کس بر آن آگهی نمی یافت. مگر از موج های گلرنگی که ناگهان بر گردش شبنم می نشانند، یا رو به درون می آورد و ته مایه سبز رنگ پریده ای در گونه پدید می آورد. برنات به لرزه می افتاد، لگام می کشید و دهانش را می پیچاند، حس می کرد که نزدیک است از هوش برود، و درست به موقع خود را نکه می داشت. و این، با همه خطرها و همه رنج هایش لذتی داشت. و او در چشیدن آن تنها بود.

مارک دور از آن بود که بدان پی ببرد. و کس چه می داند؟ شاید، اگر خبر می داشت، تازه به این دختر علاقه مند می شد. او از آن مردان بود که از سر ابله می

به غریزه به سوی هر چیز خطرناک و تیره، به سوی هر غرقاب پر آشوب، کشیده می‌شوند: زیرا شب گرم وعده گنج‌هایی می‌دهد که روز مبتدل از بهای آن می‌کاهد؛ و آنان در زندگی، از هیچ چیز به اندازه یکنواختی نمی‌ترسند. در این زمینه او، از بدبختی، درست پسر آنت بود! (آنت بارها از آن به دردسر افتاده بود: و بدترین پشیمانیش آن بود که به سبب او پسرش از آن رنج ببرد...) حتی اگر مارک در ژرفای وجود برنادت زندگی بی‌شکل و خزنده‌واری می‌دید که در لجن آ بگیر می‌لولید (چیزی که در ژرفای تقریباً هر يك از ما می‌لولد)، بدان توجه بیش‌تری نشان می‌داد تا به سطح هموار آ بگیر، - آن زندگی سرد و یکنواخت زن جوان بورژوا.

سیلوی که کم‌تر از برنادت عاقل بود، - با آن که دختر از او به التماس می‌خواست در این کار دخالت نکند، - بیهوده امتیازات زنی را که قلمرو محدود خانگی را عاقلانه اداره کند و به همان اندازه شوهر را در بیرون آزاد بگذارد برای خواهرزاده اش برمی‌شمرد. چنین آرمان خانوادگی درخور «مالکی» است که بهره مستغلات خود و زن خویش را خردخرد دریافت می‌کند و خود اسناد را در بانک می‌گذارد. اما در روزگار ما که مردان دیگر نمی‌توانند خود را در خانه منزوی بدارند، چنین آرمانی به کار نمی‌آید: روزگار ما اقتضای جا به جا شدن‌های مداوم دارد، - عصر «آوارگی» بازگشته است. زن آیا می‌تواند برای «مرد مسافر» آن رفیق راهی باشد که در بی‌قراری مداوم و در ناایمنی هر روزه تن و اندیشه اش با او شریک باشد؟ مسأله این بود. - اگر این مسأله را برای برنادت مطرح می‌کردند، شاید با کشیدن آهی از غم ترك خانه، ولی با لحنی استوار - چه مارک را دوست می‌داشت - چنین جواب می‌داد:

- بله، می‌خواهم. پس، می‌توانم.

و امکان داشت که دست کم برای یکچند، بتواند. او دختری دلاور بود. برای آنچه می‌خواست، برای آنچه دوست می‌داشت، آماده روبرو شدن با هر خطری بود. ولی این «بله» گفتن، هر چند هم که صمیمانه می‌بود، تنها تنش از آن پیروی می‌کرد؛ نه روحش. او بیش‌تر از آنچه در اختیارش بود تعهد می‌کرد. و تلاشش البته بیهوده بود: بیرون از خانه خود گم می‌گشت؛ و ناچار از خود واکنش نشان می‌داد: (و این حق او بود). همچون سنگی می‌شد که به پاشنه مرد بسته باشد و او را عقب می‌کشد. سرانجام هم نیروی وحشتناک لختی زن بر جهش مرد فایق

می آمد. با چنان سنگی که به هنگام بالا رفتن به پا بسته داشت.

غریزهٔ مارک عاقل تر از حسابگری های سیلوی بود که می خواست سعادتش را به رغم خود او تأمین کند. و سیلوی همچنین بدش نمی آمد که پاهای او را ببندد تا نگذارد که برود و گردن خود را بشکند. در این باره میان آن دو زن، آن کهنه سرباز و آن نوچه، بی آن که چیزی به هم گفته باشند، موافقتی نهانی بود. و بینی بدگمان مارک بویی از آن نبرده بود. برای بیزار شدنش از برنادت، این قدر هم لازم نبود. هر چه سیلوی بیش تر از دختر تمجید می کرد، مارک در جوازش بیش تر از او عیب می گرفت. و این کار از دو سو چنان بالا گرفت که سیلوی، پس از آن که او را در رد و قبول مخیر گذاشت، در باد و توفان خشم خود، هنگامی که یکسر سرخ گشته نزدیک بود سکنه کند در خانه اش را به روی مارک بست.

- برو گم شو، بی سروپا! برو دم شیطان را بچسب!

جوان بی سر و پا هم از این کار سر باز نزد.

و برنادت، مانند کوسندرون، همچنان قهرمانانه و با چهره ای سرد روی اخگرها نشست، در حالی که آتش را و کینه را زیر دامن خود می پوشاند.

يك روز که مارک جز چند فرانکی برای ناهار خود در جیب نداشت، به کافه رفت که چیزی بنوشد - (اوه، نه به افراط! امکاناتش چندان نبود که به این گونه دیوانگی ها میدان دهد... ولی گاه که مانند آن روز خود را خسته، دلزده، بی اشتها می دید و شهامت آن نداشت که تکه گوشت نامرغوبی را که بد هم آماده شده بود و از آن نفرت داشت فرو دهد. ترجیح می داد که يك فنجان قهوه با يك گیلان کیناک بنوشد که اگر چه برای معده اش زیان بخش بود نیروهایش را تحریک می کرد). - و او محرك دیگر، یعنی خواندن روزنامه ها را، بدان می افزود. در صفحهٔ اول يك روزنامه نگاهش به عکسی افتاد که به صورت هیجان انگیزی دست در آن برده بودند؛ ولی مارک به نخستین نگاه آن پیشانی کوتاه را که در بالای چشم ها پرگوشت می نمود و چین های درشتی آن را درمی نوردید، آن پوزهٔ گوریل خشمگین را شناخت... سیمون، سیمون بوشار... درست خود او بود! بالای